

حکایت مرد سنگ شکن و رضایت شغلی نرم



امید مهدی نژاد
نویسنده

در روزگاران قدیم در سرزمین های شمالی مردی زندگی می کرد که به شغل سنگ شکنی مشغول بود، اما از شغل خود رضایت شغلی نداشت. مرد سنگ شکن هر روز به کوه می رفت و به وسیله پتک و تیشه و کلنگ و سایر ابزار سنگ شکنی به خرد کردن سنگ های خود را خاده های می پرداخت و دستمزدی

اندکی از وزارت راه و شهرسازی سرزمین های شمالی دریافت می کرد. روزی شخص سنگ شکن که از شدت کار و قلت دستمزد، به حالت اعتراض در چهارچوب قانون نزدیک شده بود، با خود گفت: ای بابا، این چه وضعی است که من دارم. وی سپس به حالت آرزو تغییر وضعیت داد و گفت: ای کاش شخص ثروتمندی بودم که عوض کار کردن استراحت می کردم و به جای خودم پولم کار می کرد. در این لحظه فرشته مهربان که از آن ناحیه عبور می کرد، نیش تر مز زد و پایین آمد و به مرد سنگ شکن گفت: من فرشته آرزوها هستم. آیا می خواهی آرزویت را برآورده کنم؟ مرد سنگ شکن گفت: بلی که می خواهم. فرشته چوب خود را به کله مرد سنگ شکن زد و مرد سنگ شکن ناگهان خود را در حالی که لباسی زیبا و مجلسی پوشیده بود در داخل قصری زیبا و مجلل مشاهده کرد که خدمتکاران در آن به این سو و آن سوی رفتند و برای وی خوردنی های مختلف می آوردند و به وی سرویس های چند ساعت همه خوردنی ها را خورد و همه سرویس ها را گرفت و پلکش سنگین شد و خواست استراحت کند، اما از آنجا که به زندگی اعیانی عادت نداشت، حضور و رفت و آمد خدمتکاران مانع راحتی او می شد. در این لحظه نگاهی به آسمان انداخت و خورشید را دید که تک و تنها در وسط آسمان جا خوش

قصه شهر

یک خوشبختی گم شده



سلمان نظامی پترز
شاعر و روزنامه نگار

«چه چیزی ما را بر آن می دارد در پی دانستن بدترین چیزها باشیم؟ آیا خسته می شویم از بس که همواره ترجیح می دهیم بهترین چیزها را بگذاریم؟، طوطی فلور / جولین بارنز

«ش» یک سال بعد ازدواج از شوهرش جدا شد. من اما ۲۳ سال بدتر شروع قصه را شنیدم. قصه جدایی ای که انگار در جاده مشهد به سمت گناباد شروع می شود. آن زمان جاده هنوز دوطرفه بوده است و سال های بعدش که مردم زیادی در تصادفات جاده ای می مردند یک خبرنگار تیتیر زده، «جاده مرگ باز هم قربانی گرفت». آن قدر مردم مردند تا بالاخره راه سازی با اداره ای دیگر جاده را دوطرفه کرد. معملاً وقتی فاجع به ادارات می رسد، چون تبدیل به پرونده به عدد و رقم می شود، آن حجم فاجعه کاسته می شود و جان آدم ها می رود در پرونده ای سبز یا آبی رنگ در یک زونکن و ما چرا سال ها در جلسات مختلف کش می آید.

قصه «ش» ربطی به مرگ و میر ندارد. قصه از خیابان خسروی در سال ۶۹ شروع می شود. نوزده سال بعد از اینکه بنای قدیمی چهارطبقه را کوبیدند و خیابان رنگ دیگری گرفت. همان حوالی است که «ش» و شوهرش با احتیلا هیت همراه می روند از یک مغازه لباس عروس می خرند. کاش آماری از تعداد آدم هایی که می روند خیابان خسروی لباس عروس می خرند، بود. می شدن ها را دانسته بندی کرد و به این نتیجه رسید مثلاً چند درصد از آن هایی که از پاساژ خوشبختی لباس خریده اند، واقعا خوشبخت شده اند؟ هر چند که خوشبختی تعریف های متنوعی دارد، اما خوب برای درصد گرفتن، می شود چشمان را روی خیلی از چیزها بیندیم.

«ش» لباس را پرو کرده و در همان اتاق پرو کلی برای آینده اش خیال بافی کرده است و شاید حتی به اسم بچه هایش هم فکر کرده است. شاید هم لحظه ای توی همان آینه اتاق در انعکاس یکی از مردار بدها یا پولک ها آینده را بچشموع دیده است. مجلس عروسی اما قرامر نبوده است که در مشهد باشد. قرار بوده عروسی را طبق قرار و مدار چند روز بعدش در گناباد برگزار کنند.

خانواده عروس یا همان «ش» با هزار امید و آرزو و وسایل و جوییز به دختر را جمع

کرده بود. با خود گفت: ای کاش جای خورشید بودم و این همه آدم موی دماغم نبودند. فرشته مهربان که برای نظارت بر حسن انجام کار در قصر آرزوهای مرد سنگ شکن حاضر بود، با چوب کله مرد سنگ شکن زد و مرد سنگ شکن ناگهان خود را وسط آسمان مشاهده کرد در حالی که داشت زمین را نورافشانی می کرد. مرد سنگ شکن که خورشید

شده بود مشغول تماشای جهان از زاویه کلان و راهبردی بود که ابری آمد و دید او را کور کرد. مرد سنگ شکن گفت: ای کاش ابر بودم که کسی جلو رویم نمی ایستاد. فرشته، چوب را به کله مرد سنگ شکن زد و مرد سنگ شکن در این لحظه بادی وزید و مرد سنگ شکن را پراکنده کرد. مرد سنگ شکن گفت: حالا ای کاش یاد بودم که قوی تر است. فرشته، مرد سنگ شکن را به باد تبدیل کرد. مرد سنگ شکن وزید و محکم به کوه خورد. سپس گفت: این دفعه کاش کوه بودم که باز قوی تر است. فرشته، مرد سنگ شکن را به کوه تبدیل کرد. مرد سنگ شکن پس از آنکه کوه شد، احساس کرد شخصی با پتک و تیشه و کلنگ دارد او را خرد می کند. پس گفت: ای کاش جای آن بابایی بودم که مرا خرد می کند، او از کوه هم قوی تر است. فرشته - که فقط شش بار می توانست آرزو برآورده کند - برای آخرین بار مرد سنگ شکن را به مرد سنگ شکن تبدیل کرد. سپس بدون برخورد سخت و صرفاً به شکل نرم و به واسطه کار فرهنگی به خوبی متوجه شد که به جای اعتراض، آرزو و سایر کارهای بیهوده، بهتر است سخت کار کند و از مزد خود راضی باشد و مالیاتش را هم بپردازد.

۳۷٪ ۱۵°↓ ۲۸°↑	 ۱۷ صبح	 ۲۵ ظهر
 ۲۶ عصر	 ۲۱ شب	

 ۱۱:۲۸:۰۳ نیمه شب شرعی	 ۰۲:۵۳:۰۰ اذان صبح فردا	 ۰۴:۳۰:۲۷ طلوع آفتاب فردا
 ۱۸:۲۴:۴۲ غروب آفتاب	 ۱۸:۴۴:۳۳ اذان مغرب	

مرد سنگ شکن که خورشید شده بود مشغول تماشای جهان از زاویه کلان و راهبردی بود که ابری آمد و دید او را کور کرد. مرد سنگ شکن گفت: ای کاش ابر بودم که کسی جلو رویم نمی ایستاد. فرشته، چوب را به کله مرد سنگ شکن زد و مرد سنگ شکن در این لحظه بادی وزید و مرد سنگ شکن را پراکنده کرد. مرد سنگ شکن گفت: حالا ای کاش یاد بودم که قوی تر است. فرشته، مرد سنگ شکن را به باد تبدیل کرد. مرد سنگ شکن وزید و محکم به کوه خورد. سپس گفت: این دفعه کاش کوه بودم که باز قوی تر است. فرشته، مرد سنگ شکن را به کوه تبدیل کرد. مرد سنگ شکن پس از آنکه کوه شد، احساس کرد شخصی با پتک و تیشه و کلنگ دارد او را خرد می کند. پس گفت: ای کاش جای آن بابایی بودم که مرا خرد می کند، او از کوه هم قوی تر است. فرشته - که فقط شش بار می توانست آرزو برآورده کند - برای آخرین بار مرد سنگ شکن را به مرد سنگ شکن تبدیل کرد. سپس بدون برخورد سخت و صرفاً به شکل نرم و به واسطه کار فرهنگی به خوبی متوجه شد که به جای اعتراض، آرزو و سایر کارهای بیهوده، بهتر است سخت کار کند و از مزد خود راضی باشد و مالیاتش را هم بپردازد.



روزنامه نگار
هما سعادت مند

خادم ها، سخدری ها، وفادارها، شوروری ها و محمدی های زیادی توی کوزه رخانه ها با مایل و کباده چرخیده اند تا چرخ روزگار آوازه شان را با مرام و مسلک پهلوانی در اندازد و آوازه گوش مردم کوچه و بازار کند. تا اینجا حرفی نیست، اما توی این گود، هر قدر هم که نامی باشی، باز باید ضرب یکی باشد که تأییدت کند. یکی که مرشد است و صدای زنگش، عیار سنج اهل زورخانه. ایران این روزگار هم مرشد و راهنما کم نداشته است، اما یکی از نامی تر نشان قطعاً مرحوم «سید مهدی بیرحسینی» است. کسی که مشهدی بود و میان اهالی ضرب و زنگ، «سید المرشدین» خوانده می شد، یعنی بزرگ همه مرشدان و این لقب را اهل فن نه فقط برای کبر سنش که به خاطر سبک خاص و بی نظیرش در ضرب نوازی زورخانه ای به او داده بودند. مرحوم بیرحسینی تیر سال ۱۳۹۶ وقتی دوباره در یادها آمد که روی تخت اتاقش، دراز کش نود و دو سالگی را پشت سر می گذاشت. رنجور از بیماری، نگاهش کم فروغ بود و لحنش بی کلام و گیرایی صدایش را تنها نوار کاست های قدیمی توی ضبط صوت با مادر میان می گذاشتند. این یعنی خیلی دیر بود و نمی شدن نویسنده تاریخی باشیم که او زندگی کرده است، با این همه، کم نبودند موسسید کرده های اهل گودی که از او خاطرات بسیاری توی سر داشتند.

مثلاً مرحوم حاج محمد رضا کیهانی یزدی می گفت، او تنها شاگرد استاد قاسم فدایی (اول مرشد ایران) بوده که ضرب مرشدی خاصی داشته است. ضربی که فقط به بیرحسینی می آموزد: خودمانی ها آقای بیرصدایش می کردند. صدای خوبی داشت، ولی ضرب زدنش چیز دیگری بود. همه اهل گود در مشهد و کشور می دانند ضربی که او می نواخت، دیگران نمی توانستند حتی

هفدهم شوال را روز پهلوانی و ورزش های زورخانه ای نامیده اند، به اعتبار آن روزی که امام علی ^(ع) در نبرد با عمرو بن نفوذ انداختن، بر نفس خویش غلبه کرد و ماجرا آن گونه شد که همه می دانیم. فرهنگ پهلوانی ریشه ای کهن در تاریخ ایران و اساطیر ایرانی دارد و در گذر تاریخ هم بسیاری از این پهلوانان نامشان ثبت شده است. پهلوانی یک نشان است، نشانی هم معنای هروت، مردانگی، غیرت، آزادگی و جوانمردی، هر قهرمانی پهلوان نیست، اما هر پهلوانی، قهرمانی واقعی است، چه نشان قهرمانی داشته باشد و چه نه.

در شاهنامه فردوسی، داستان پهلوانان بسیاری را همچون زال و رستم شنیده ایم. پهلوانانی که از نظر اخلاقی سرآمد بودند و با پشت سر گذاشتن تمرین های سخت، برای پیروزی جبهه خیر علیه شر، وارد میدان نبرد می شدند. پس از ورود اسلام، آداب اسلامی با این ورزش عجین شد و با تأثیرپذیری از سرشت جوانمردی امام علی ^(ع) و با توجه به فرهنگ ایرانی و اسلامی به مسیر خوش ادامه داد و اکنون به عنوان میراث اصیل ایرانی در جهان مطرح است. جوانمردی یک ویژگی ارزشمند و آیینی کهن با آداب و اصول اخلاقی خاص خود و میراث گران قدر ایرانی و سفیدی دارد؟

من فکر می کنم لباس در جایی قبل از رباط سفید^۱ در ساعتی که مه رفیقی جاده را گرفته است، از ماشین پرت می شود و با آن را تا چمنزاری می برد، چوپان در غروب جاده وقتی به خانه برمی گردد، با لباس سفید که بر بستری سبز آرام گرفته است برمی خورد، او لباس را برمی دارد کنار ظرف خالی شیر می گذارد و به خانه برمی گردد. سرنوشت لباس بعد از این معلوم نیست، اگر عروسی آن را پوشیده باشد عکسی از آن ثبت شده است و گرنه در انباری لباس هر روز خودش را در انعکاس نئین هایش تکرار می کند.

به هر حال وقتی یک لباس عروس در جاده گم می شود، کسی که لباس را گم کرده است و کسی که لباس را پیدا کرده است

«از سرنوشت حقیقت خبر ندارد.»*

۲شنبه

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir

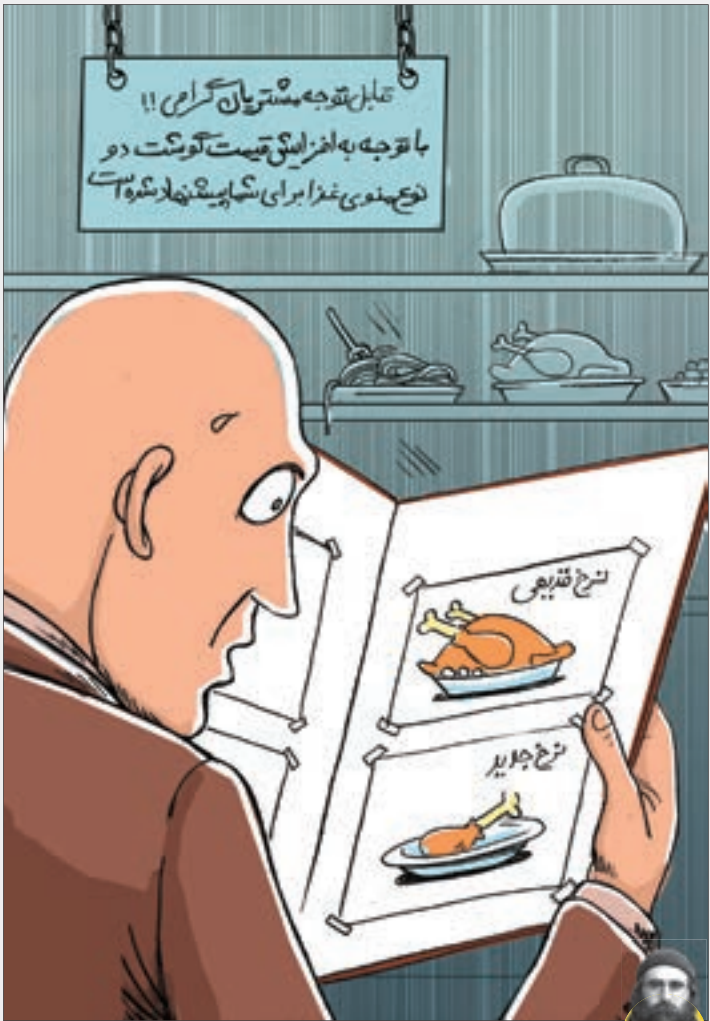


ميثاق نامه اخلاق حرفه‌اي



- روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی
- صاحب امتیاز:
- شهرداری مشهد
- مدیر مسئول:
- سید میثم موسوی مهر
- سردبیر:
- سید سجاد طلوع هاشمی
- نشانی: میدان شهید
- نبش دانشگاه ۱
- دفتر مرکزی:
- ۰۵ - ۳۷۲۸۸۸۸۱
- نمابر: ۳۷۲۸۳۱۰
- روابط عمومی: ۳۷۲۴۳۱۰
- شماره پیامک: ۰۵۰۰۷۲۸۹

کارتون شهر



رئیس اتحادیه صنف رستوران داران:

قیمت غذاهای گوشتی حداقل باید ۱۰ درصد دیگر افزایش داشته باشند.

رضاجنگی

شوخی بن شوخی

روزی که هندوانه خریدیم!

بابا گفت: کارد بخوره به شکمت. بگذار توی یخچال سرد بشه، بعد بخوریم.

یک دقیقه بعد از اینکه هندوانه را گذاشتم توی یخچال، داداش کوچکم گفت: فکر کنم الان دیگه کامل سرد شده باشه.

بابا گفت: حداقل سه ساعت باید توی یخچال باشه.

گفتم: تا الان ۲ ساعت و ۵۹ دقیقه اش گذشت.

رتم ساعت را کوک کردم تا بعد از سه ساعت زنگ بزند.

بابا گفت: خوبه کسی نیست این صحنه ها رو ببینه و گرنه می گفتند این ها چه گرسنه هایی هستند دیگه.

گفتم: بابا! مگه هندوانه گرسنه رو هم سیر می کنه؟

بابا گفت: امشب آزمایش عملی انجام می دیم، به جای شام هندوانه می خوریم ببینیم سیر می شیم یا نه!

خلاصه بعد از گذشت سه ساعت، هندوانه شکافته شد.

هندوانه را که خوشبختانه قرمز درآمده بود، خوردیم و من و داداش کوچکم شروع کردیم به تراشیدن پوست هندوانه.

همان طور که داشتیم می تراشیدیم، گفتیم: اگر گوسفند داشتیم، می شد با پوست هندوانه تغذیه اش کنیم.

مامان گفت: کدوم پوست؟ الان اگه گوسفندی هم می داشتیم شما پوستی نگذاشتید بدیم بدبخت بخوره! از بس تراشیدید از پوست هلو هم نازک تر شد.

بابا گفت: عیب نداره پوستش خاصیت داره.

مامان نفس عمیقی کشید و آمد پیش من و گفت: بسرم اگه دیگه با این پوست هندوانه کاری نداری بده ببرمش! و بعد بدین اینکه منتظر جوابم بماند پوست را برداشت و انداخت توی سطل آشغال آشپزخانه.

فروشنده به بابا گفت: چه خیره آقا! دو

ساعته داری می زنی تو سر هندوانه.

بابا گفت: تو سر شما که نمی زرم، دارم می زرم تو سر هندوانه، می خوام ببینم خوبه یا نه؟ مجانی که نمی خوام ببرم، بابنش می خوام پول بدم. می فهمی؟ پول.

میوه فروش گفت: این روزها هندوانه ارزان تر میوه است. الان مردم خیلی ریسک می کنند، زندگی شون رومی فروشند، میرن تو بورس سرمایه گذاری می کنن. بعد شما دو ساعته اودی اینجا می ترسی به هندوانه انتخاب کنی. گفتم: اتفاقاً بابای من هم خیلی ریسک پذیره، ۵۰۰ هزار تومان توی بورس سهام خریده. بابا لبخند غرورآمیزی زد و گفت: البته این چیزها گفتن نداره بسرم. ولی حالا که ببخش پیش اومد من ۵۰۰ هزار تومان که ۵۲۶ هزار تومان توی بورس سرمایه گذاری کردم.

میوه فروش گفت: واقعا؟! من یک توصیه اقتصادی بهت دارم. مواظب باش سهامت رو از بورس نکشی بیرون، بورس به اندازه کافی خودش بالا و پایین داره، شما این حجم هنگفت سرمایه رو بکشی بیرون، شوک بی سابقه به اقتصاد وارد میشه.

بابا که تمام تمرکزش روی هندوانه بود، دوباره زد تو سر هندوانه و به یک مشتری دیگر که کنارش ایستاده بود گفت: به نظر شما آقا این صدای طبل می ده.

او هم گفت: صدای پیانو و ویولن سل که نمی ده، احتمالاً صدای طبل می ده. یک مشتری دیگر هم به بابا گفت: کاش آدم ها موقع انتخاب همسر، همین دقتی رو داشتند که شما هنگام انتخاب هندوانه داشتید.

بعد از اینکه ده دوازده تا مشتری دیگر آمدند و چند قلم میوه خریدند و رفتند، بابا هم با خودش سر انتخاب یک هندوانه به توافق رسید و به خانه آمدیم. وقتی هندوانه را به خانه بردیم به بابا گفتم: کارد بزنیم بخوریمش.